

دیوار و درخت سه پستان

نسیم خاکسار

توی حیاط همسایه‌ی ما یک درخت سه پستان بود که تابستان‌ها میوه‌اش می‌رسید. سه پستان از آن میوه‌هائی نبود که همه دوست داشته باشند. چون موقع خوردن به سقف دهان می‌چسبید. اما این اولش بود. اگر کمی طاقت می‌آوردید، مزه‌ی خوش‌اش را هم می‌چشیدید و آن وقت از دندان زدن به آن بدتان نمی‌آمد. این درخت بعضی شاخه‌هاش از دیوار توی کوچه می‌زد بیرون و بعضی هم از دیواری که حیاط ما را از حیاط همسایه جدا می‌کرد. این دیوار تیغه‌ای باریک بود که اگر یک پیت خالی آب و یا چارپایه‌ی کوچک زیر پایت می‌گذاشتی راحت می‌توانستی به حیاط خانه‌ی همسایه که تا پارسال دو برادر و یک خواهر توش می‌نشستند سرک بکشی. با ازدواج برادر بزرگ که صاحب اصلی خانه بود یکی دیگر هم به آن‌ها اضافه شده بود. زن‌اش را از دهات اطراف اصفهان آورده بود. ما اهالی کوچه دو برادر را خیلی کم می‌دیدیم. زن‌هاشان را اصلاً نمی‌دیدیم. برادر بزرگ کارگر شرکت نفت نبود که با کارگران محله حشر و نشر داشته باشد و همراه آن‌ها صبح برود سرکار و غروب برگردد. و یا وقتی شب کار است، دم دمای عصر برحسب اتفاق سری به کوچه بزند. و اگر ما بچه‌ها را سرگرم توپ بازی ببیند محض تفریح پائی به توپ مان بزند. کاری که هم‌سن‌های او گاهی می‌کردند. در سه کیلومتری محله‌ی ما در احمدآباد یک کارگاه نجاری داشت. برادر کوچکه هم وردست‌اش کار می‌کرد. صبح‌ها، خیلی زود، می‌رفتند سرکار و آخرهای شب برمی‌گشتند. زن‌های خانه‌شان هم مثل بقیه زن‌های محله نبودند. یعنی هیچ کس از در و همسایه‌ها ندیده بود که یکی‌شان، صبحی یا ظهری چادر به سر و کیف بازار به دست، برای خرید روزانه از آن خانه بزند بیرون. به نظرمی آمد خیلی توی خودشان بودند. تابستان پیش، من یکی دوباری با محمد حسین، برادر کوچکه، وقتی برای دو هفته‌ای صبح کله‌ی سحر با هم می‌رفتیم که سهمیه یخ‌مان را از ماشین یخ فروشی بگیریم چند کلامی حرف زده بودم. محمد حسین چهارده پانزده سالی سن داشت و از بس از کشیده بود بر و بازوی سفت و عضلانی داشت. بچه خوبی به نظرم آمده بود. مهربان و آرام. کمی هم ترسو. چون وقتی یکی از بچه‌های محله‌ی دیگر بی‌خودی در یکی

از همان صبح‌هائی که با هم بودیم به او بند کرد و یک سیلی به او زد دستش را تکان نداد. اگر من جلو نمی‌رفتم همین‌طور می‌ایستاد و بازهم کتک می‌خورد.

تابستان آن سال وقتی سه‌پستان‌های درخت همسایه داشت کم کم می‌رسید و تعدادی از آن‌ها، سر شاخه‌های‌اش زرد شده بود، من و برادر کوچکم، غلو، یک روز به هوس افتادیم آن‌ها را بچینیم. اما شاخه‌ها از دیوار خیلی دور بودند. سر دیوار هم که می‌رفتیم دست‌مان به آن‌ها نمی‌رسید. توی فکر پیدا کردن راه حلی بودیم که خواهرم شهرو رسید. به نظر او باید می‌رفتیم نخلستان و شاخه‌ی بلند نخلی را می‌بریدیم و می‌آوردیم تا مشکل را حل کنیم. در آن لحظه من حوصله رفتن این همه راه را نداشتم. غلو هم تنهائی جرات نمی‌کرد. بعد جر و بحث مان سر این که برویم و یا نرویم و یا صبر کنیم تا بقیه میوه‌ها هم برسند بالا گرفت. داشتیم به سر و کول هم می‌زدیم و داد و قال می‌کردیم که یکهو سه‌پستانی درشت و زرد تالایی افتاد روی زمین سیمانی داغ نزدیک به پای خواهرم، شکاف برداشت و در جا چسبید به زمین. خواهرم سریع خم شد و سه‌پستان را برداشت. و هم‌زمان نگاه ما هر سه نفر چرخید به سر دیوار.

شهرو گفت: «یا عروسه انداخته یا خواهرشون،»

من گفتم: «از کجا می‌دونی؟»

شهرو گفت: «تو این وقت روز جز اونا کسی تو خونه نیس!»

من دوباره گفتم: «از کجا می‌دونی، شاید بچه‌ی یکی از مهموناشون باشه.»

شهرو قُد گفت: «نیس.»

غلو به‌جای آن که قاطعی حرف‌های ما شود، رو به دیوار داد زد: «بازم بنداز! بازم بنداز. دوتا، سه‌تا!» و بلند بلند خندید. با فریادهای او ما هم ساکت شدیم و به‌گوش نشستیم تا صدائی بشنویم. صدائی نیامد. غلو یکبار دیگر وقتی هی پایین و بالا می‌پرید داد زد: «بنداز دیگه. بنداز دیگه!»

تاپ تاپ، صدای دویدن پائی از آن سوی دیوار آمد و بعد تکان خوردن شاخه‌های درخت. این بار ما منتظر بودیم و آماده که همان توی هوا سه‌پستان‌ها را بقاپیم. خبری نشد. و درست در لحظه‌ای که مایوس شده بودیم، همراه با ریشه رفتن زن یا دختری، در فاصله‌ای کوتاه و پشت سرهم، دو سه‌پستان دیگر به حیاط ما پرتاب شد. ما هیچکدام را نتوانستیم توی هوا بقاپیم.

خواهرم گفت: «دیدی گفتم کار اوناس!»

روی اش به ما بود که ناگهانی کله‌ای تا سر پیشانی، با روسری بنفش، تند و کوتاه از سر دیوار بیرون زد و پائین رفت. با صدای خنده‌ی ما چند بار کله‌هه تا همان حد بیرون زد و بعد پائین رفت. ما حتا چشم‌های او را نتوانستیم ببینیم. خواهرم بلافاصله دوید طرف آشپزخانه و خرک ورزش من و برادر بزرگم را که نزدیک به دیوار آن بود کشان کشان با خودش آورد نزدیک به دیوار و پرید روی آن. و با دست گذاشتن سر دیوار سعی کرد توی حیاط همسایه را دید بزند. از حرکات کله‌اش معلوم بود کسی را ندیده است.

از پائین گفتم: «خوب یه چیزی بگو!»

گفت: «چی بگم کسی نیس!»

گفتم: «مگه می‌شه!»

«خودت بیا ببین!» و از روی خرک پائین پرید.

رفتم بالا. و به قوت بازو خودم را کشیدم بالاتر و توی حیاط را دید زدم. کسی نبود. فقط یک چوب باریک دراز پای درخت توی حیاط افتاده بود و چندتا سه‌پستان رسیده. در ورود به اتاق‌ها هم بسته بود. سری به سمت شیشه‌ی پنجره دو اتاق چرخاندم. پرده‌ها از تو کیپ کشیده شده بود. از روی خرک پائین پریدم. غلو که کمی از دیوار فاصله گرفته بود، دست گذاشت کنار دهان‌اش و چند بار داد زد اما دیگر خبری نشد. سه‌پستان‌ها را شستیم. خواهرم سهمیه‌اش را داد به من. از این که به دهان‌اش می‌چسبید حال‌اش به هم می‌خورد. بعد از خوردن آن‌ها و چند بار از نو داد زدن غلو که شاید باز سه‌پستانی پرتاب شود به طرف ما، من و برادرم با هم زدیم بیرون و با بچه‌های کوچی رفتیم لب سده خاکی.

آب شط جاری شده بود توی نهرها، بالا آمده بود تا زیر سد، و پر از ماهی ریز بود. وقتی ماهی‌ها می‌آمدند به سطح آب فلس‌شان نقطه نقطه می‌درخشید زیر آفتاب و ما را به هوس می‌انداخت سرازیر شویم در سراسیمی سد و برویم نزدیک‌تر به آب که خوب‌تر ببینیم. گاهی هم دست گود می‌کردیم توی آب و نگه می‌داشتیم تا ماهی ریزی توی آن گیر کند، بغلتد توی آن آبگیر کوچک، با سینه خیلی سپیدش رو به بالا، و دیواره‌هایش را با حرکت دم و باله‌اش قلقلک بدهد. پائین یک گله بز پوزه‌شان توی علف‌های خیس لب آب بود. میان‌شان دو بز نر حشری شده بودند و دقیقه به دقیقه روی ماده‌ای می‌پریدند. ما می‌خندیدیم. چون کله‌شان هنگام تکان خوردن ما را یاد کله‌ی چندتا از مردهای محله‌مان می‌انداخت.

وقتی برگشتیم خواهرم دوید جلو:

«باش حرف زدم؟»

پرسیدم «با کی؟»

«با عروسه. از همین جا» و اشاره کرد به سر دیوار. خرک ورزشی هنوز پای

دیوار بود.

«چه شکلی بود؟»

«صورت اش کوچولو بود. لباس قرمز، مژ عروسک. شونزده سالشه»

«از کجا می دونی خواهره نبود؟»

«چه حرفا! گفتم که با هم حرف زدیم!»

«خواهره چی؟ او رو ندیدی؟»

«نه!»

«چرا نمی آن بیرون از خونه؟ خسته شون نمی شه این همه وقت تو خونه بشین.»

«می خوان، ولی نمی تون.»

«چرا؟»

«در روشون قفله. شوهرش نمی ذاره برن بیرون. می گف شوهرش گفته چشم تون به

مرد بیوفته می کشم تون. خیلی می ترسن ازش!»

ساکت شدم. نگاه کردم به دیوار باریک بین حیاط ما و آن ها و آجر به آجر از

ته بالا رفتم تا رسیدم به سر آن، به جایی که کله او را نصفه نیمه تا پیشانی دیده بودم.

از آن روز به بعد خواهرم از سر دیوار با او حرف می زد. علامت شان هم پرتاب

سه پستان بود. اگر خواهرم تنها بود سه پستانی را که عروسه پرتاب می کرد توی حیاط

ما، دوباره می انداخت توی حیاط آن ها. آن وقت دوتائی چیزی می گذاشتند زیر

پاشان و با هم از سر دیوار حرف می زدند. من و غلو هنوز با هم ندیده بودیم شان.

چون تا یکی مان پا می گذاشت توی حیاط، آن که آن ور دیوار بود فرزوی کله اش را

می دزدید و می رفت پائین. خواهرم هم ما را به زور از حیاط بیرون می کرد و منتظر

می ماند تا باز پیداش شود. وقتی خواهرم حواس اش نبود، ما با خوردن سه پستان ها

که گاه تعدادشان توی حیاط زیاد می شد عشق می کردیم.

یک روز ظهر که از گرما توی اتاق خوابم نبرده بود، رفته بودم به حیاط.

آفتاب از روبرو سیخ می تابید روی کله درخت و بوی سه پستان های رسیده و

گل های اطلسی و زنبق و ختمی در باغچه ی کوچک خودمان توی هوای داغ در همه

جا قیقاچ می‌رفت. روی دیوار و درخت همسایه گنجشک‌ها شلوغ کنان می‌روی هم می‌پريدند و بلبل‌ها می‌خواندند. زیر پیراهن از عرق خیس‌ام را درآورده بودم و با یک شورت کوتاه نشسته بودم توی سایه‌ی ایوان سر یک چارپایه‌ی چوبی و هم صدا با بلبل‌ها برای خودم گاه‌گاهی به آهنگ‌های مختلف سوت می‌زدم. سعی می‌کردم صدای‌شان را تقلید کنم. و به این خیال که سوتم درست جواب به چه‌چهی آن‌هاست با گوش دادن به صدایشان عشق می‌کردم. غرق در این هم‌نوائی‌ها و بی‌خبر از تهاجم آفتاب به جایی که نشسته بودم، یک‌هو دیدم از سر دیوار دستی با چندتا سه‌پستان رسیده و زرد توی آن، توی حیاط ما دراز شد. نگاهی کردم به اطراف و نوک پا نوک پا روی سیمان داغ رفتم جلو و آرام دست دراز کردم و گذاشتم روی مشت دراز شده. دست آرام باز شد و سه‌پستان‌ها را ول کرد توی دستم. از تماس کوتاه دست‌مان با هم گرمائی خاص توی وجودم دوید. سه‌پستان‌های توی دستم هم همان گرما را با خود داشتند. سه تا بودند. درشت و آبدار. هیچ دلم نمی‌خواست بخورم‌شان. دوباره رفتم توی ایوان و تکیه به دیوار ایستادم. دلم می‌خواست دست باز پیدا شود. چشم چشم می‌کردم سر دیوار و هی سه‌پستان‌هایی را که توی دست داشتم می‌بردم نزدیک دهان‌ام و بعد به سمت بینی‌ام و بو می‌کردم که دست با سه‌پستانی تازه توی آن باز پیدا شد. رفتم جلو و باز نوک پا نوک پا، و مشت بسته را گرفتم. این بار نگذاشتم که زود در برود. وقتی آن را توی دوتا دست‌ام گرفته بودم، آرام آرام و با ترس و احتیاط، مشت باز شد و سه‌پستان را ول کرد توی دوتا دست‌ام و بعد با سر انگشت‌های چند بارکف دست‌ام را نوازش کرد. در تماس آن‌ها با کف دست‌ام همان احساسی به من دست داد که آن روز در آب بالا آمده شط در پای سد، آبگیر کوچکی از دست‌هام برای ماهی‌های ریز ساخته بودم. دلم می‌خواست آن لحظات را بیشتر کش بدهم و بگذارم آن انگشت- ماهی‌های ریز در کف دست‌ام هم چنان غلت و واغلت بزنند، اما از آن جا که می‌ترسیدم یکی سر برسد بعد از گذشتن چند لحظه دست را ول کردم.

از آن روز به بعد بی‌آن‌که با هم حرفی بزنیم قراری بین ما گذاشته شد. خواهرم هم البته قرارهای قبلی خودش را با او داشت. تمام بقیه آن تابستان را تا مادرم و خواهرم می‌رفتند به بازار و حیاط از آمد و رفت بقیه خلوت می‌شد، یا همه در گرمای بعد از ظهر توی یکی از اتاق‌ها چرت می‌زدند، می‌رفتم توی حیاط و چندتا سوت بلبلی می‌زدم تا دست پیدا‌اش شود. آن وقت آن دست دراز شده سه‌پستانی را

توی دستام ول می‌کرد و برای چند لحظه‌ای توی مشتام می‌ماند و انگشتان اش را با ناز می‌مالید به کف دستام. بعد هم عین تصویری رویائی که درهم بیچد و محو شود، می‌رفت بالا و داغی آفتابی را در وجودم به‌جا می‌گذاشت که تا آن وقت تجربه اش نکرده بودم. عشق‌بازی ما با هم هرگز از آن فراتر نرفت. حتا در تصور من برای بعدها هم، تنها در تصویر یک دست باقی ماند، که تا فرود می‌آمد هزار موج توی تن و روحم به تکان درمی‌آمد. با این که سال بعد، خواهره و عروسه را چندبار توی کوچه و از سر دیوار هنگام صحبت کردن با خواهرم دیدم، اما هرگز برایم پیش نیامد بدانم صاحب آن دست کدامیک از آن‌هایی بود که پشت آن دیوار باریک، تمام روز تنها توی حیاط می‌نشست و مثل من به درخت و به گنجشک‌ها و بعد به سر دیوار نگاه می‌کرد.

ژانویه ۲۰۰۶

اوترخت